هیجان: شور و شوق

التماس کنان: اصرار کنان

منتظر: چشم به راه



خورشید گفت: «خدا همه جا هست. لازم نیست این‌قدر دنبالش بگردی. هر جا بروی، او را پیدا می‌کنی.»

سنجاب با هیجان فریاد زد: «پس حتماً خدا تویی! تو بزرگ و زیبایی، مهربان و قوی هستی، و با نور درخشانت، همه جا را روشن می‌کنی!»

خورشید آرام خندید و گفت: «اینهایی که می‌گویی هستم، ولی خدا نیستم. خدا مرا آفریده و به من نور داده. او بسیار نورانی‌تر از من است.»

موشکا التماس‌کنان گفت: «پس او را به من نشان بده!»

خورشید جواب داد: «خدا با چشم دیده نمی‌شود.»

موشکا آهی بلند کشید و از درخت پایین آمد. اگر خدا دیدنی نبود، پس کاری از دست سنجاب کوچولویی مثل او ساخته نبود؛ روی زمین نشست و شروع کرد به اشک ریختن.

خورشید با مهربانی گفت: «گریه نکن، سنجاب کوچولو! خدا دیدنی نیست؛ امّا او ما را می‌بیند. وقتی هم صدایش می‌زنیم، صدای ما را می‌شنود.»

سنجاب اشک‌هایش را پاک کرد و پرسید: «حتّی صدای ضعیف بی‌بی‌جان را؟»

خورشید پاسخ داد: «البتّه که می‌شنود! جواب هم می‌دهد، ولی با گوش شنیده نمی‌شود. خدا با نعمت‌هایش جواب می‌دهد. حالا بلند شو و به خانه برگرد. بی‌بی‌جان نگرانت می‌شود!»

بی‌بی‌جان، پشت پنجره منتظر موشکا بود. یکی از پرنده‌های جنگل، همه چیز را به او گفته بود. پیرزن، سنجاب خسته را نوازش کرد و گفت: «می‌دانی موشکا، بعضی از چیزها را نمی‌توان با چشم دید؛ مثل عشق، مثل محبّت؛ ولی نشانه‌هایشان را می‌توانیم ببینیم. کاری که امروز برای من کردی، نشانه‌ی محبّت توست. خدا با چشم دیده نمی‌شود، ولی جهان پر از نشانه‌های خداست.»